گفت‌وگوی «جوان» با مادر و خواهر شهید محمد امیدنیا از شهدای مدافع امنیت قزوین در اغتشاشات دی ماه ۱۴۰۴

محمد و ۷ نفر از دوستانش را با ناجوانمردی کشتند

■ شکوفه زمانی

محمد امیدنیا، یک جوان دهه هفتادی بود که مهرماه ۱۳۷۳ در قزوین به دنیا آمد. او که از بسیجی‌های محله‌شان در قزوین بود، سال‌ها در کسوت یک بسیجی در تأمین امنیت مردم خدمت کرد تا اینکه هجدهم دی‌ماه ۱۴۰۴ به دست اغتشاشگران امریکایی- صهیونیستی به طرز ناجوانمردانه‌ای به همراه تعدادی از دوستانش به شهادت رسید. «مقدس یار که سلخوری» مادر شهید در گفت‌وگو با «جوان» می‌گوید: «محمد مجرد بود و هر وقت به او می‌گفتم ان‌شاءالله داماد شوی؟ در جواب می‌گفت: "مادر برایم دعا کن شهید بشوم." این حرفش دل من را می‌لرزاند. اما نهایتاً آنچه او می‌گفت شد و پسرم در ۳۱ سالگی به شهادت رسید.»

غیر از آقا محمد چند فرزند دارید؟

من شش فرزند دارم؛ دو دختر و چهار پسر. محمد خیلی شوخ‌طبع و مهربان بود. پس از فوت پدرش دلخوشی ما شده بود. با شوخی‌ها و با خنده‌هایش همه‌جوره مهربان بود. یک‌جورایی سرپرستم بود و همه‌جا همراهم بود. ما یک خانواده مذهبی در شهر قزوین هستیم. محمد در ماه‌های محرم و صفر هرسال همیشه در مسجد به سر می‌برد. از یازده سالگی قدم در پایگاه بسیج مسجد زینبیه(س) گذاشت و با فضای معنوی مسجد و فرهنگ بسیج مأنوس شد و از فعالان مسجد بود. حضور در جمع بسیجی‌ها، آشنایی با سیره شهدا و انس با فرهنگ ایثار و شهادت، روح او را بیش از پیش به آسمان نزدیک کرد. بارها همراه گردان فاتحین بسیج به مناطق مرزی و عملیاتی شمال‌غرب کشور اعزام شد و در مسیر دفاع از ارزش‌های انقلاب اسلامی گام برداشت تا اینکه در سن ۳۱ سالگی در مسیر تأمین امنیت مردم به شهادت رسید.

شغل پدرش چه بود؟

پدر محمد کارگر بود و با نان کارگری زندگی‌مان را می‌گذراندیم. همسرم در دوران جنگ هشت ساله به جبهه رفته بود و همیشه فرزندانش را تشویق می‌کرد که عضو بسیج شوند و فعالیت داشته باشند. محمد هم سال‌ها در بسیج خدمت کرد و نهایتاً به عنوان یک بسیجی به شهادت رسید. خبر شهادت محمد را یکی از دوستانش به برادرش که در تهران زندگی می‌کند و از کارمندان بنیاد شهید تهران است، اطلاع داده بود. محمد شب قبل با یک عده از دوستان به شهادت رسیده بود، ولی من در آن لحظات از شهادتش بی‌خبر بودم.

آقا محمد مجرد بود یا متأهل؟

پسرم مجرد بود و هر وقت به ایشان می‌گفتم ان‌شاءالله داماد شوی، در جوابم می‌گفت «مادر برایم دعا کن شهید بشوم» و با این حرفش دل من را می‌لرزاند. حتی محمد نیم ساعت قبل از رفتنش به پایگاه به خواهرش گفته بود: «خواهر برایم دعا کن شهید بشوم.»

خواهر محمد در جواب به ایشان گفته بود تو اگر شهید شوی ما تنها می‌مانیم. ولی محمد مانند همیشه می‌خندید و می‌گفت نگران نباش خدا با شماست. البته محمد آقا خودش بارها در صحبت‌هایش می‌گفت «شما آخر مادر شهید می‌شوی و خواهرم خواهر شهید می‌شود. من خواب خودم را دیده‌ام که به شهادت می‌رسم.»

شغل پسر شهیدتان چه بود؟

پسرم در رشته فنی تحصیل می‌کرد و تخصصش در تراشکاری بود. البته دوران تحصیل خودش را در مدارس انقلاب، تربیت و تقوی سپری کرده بود و پس از پایان تحصیلات، خدمت مقدس سربازی را در هوانیروز کرمانشاه و سپس در شهرستان آبیک به انجام رساند. بعد مدتی در شرکت کابل البرز مشغول به کار شد؛ اما دلش در جست‌وجوی مسیری بود که به خدمت در لباس پاسداری از انقلاب اسلامی ختم می‌شد و برای رسیدن به این آرمان تلاش فراوانی داشت.

محمد پیش از رفتن به عنوان نیروی امنیت و کمک به مردم، غسل شهادت کرده بود. حتی وصیت‌نامه خودش را نوشته بود. نماز ظهر و عصرش را خواند و مثل همیشه زیارت عاشورا خواند و بعد بدون خداحافظی رفت. محمد خانه را برای همیشه ترک کرد و به آرزوی خودش که شهادت بود، رسید. ان‌شاءالله روح او و تمام شهدا شاد باشد و همنشین اباعبدالله(ع) باشند. پسرم دو ماه پیش از شهادتش به کربلا رفته بود و شهادت خود را از اباعبدالله حسین(ع) خواسته بود.

چطور شد آن روز آقا محمد داوطلبانه به پایگاه رفت؟

آن روز پسرم در منزل بود. وقتی دوستانش با او تماس گرفتند که به پایگاه بیاید، سریع آماده شد و رفت. همیشه پایگاه که می‌رفت، می‌دانستم که ساعت ۱۰ شب به منزل می‌آید، برای همین ساعت ۱۰ شب شامش را آماده می‌کردم، ولی آن شب تا قبل از ساعت ۱۰ شب به او زنگ نزدم. وقتی ساعت از ۱۰ گذشت و برنگشت، من یکسره شروع به زنگ زدن به او کردم. ولی گوشی‌اش از دسترس خارج بود. تا اینکه ساعت ۳ بامداد گوشی محمد روشن شد. ولی زنگ می‌خورد و جواب نمی‌داد. خبر نداشتم در همان زمانی که من زنگ می‌زدم، ایشان به شهادت رسیده بود. تا اینکه ساعت ۸ صبح برادر محمد که در تهران بود به من زنگ زد و گفت مامان دارم به قزوین می‌آیم. از پسرم آقا رضا پرسیدم چطور شده است که شما بدون خبر به قزوین می‌آیی؟ باز هم پسرم (داداش محمد) به من چیزی نگفت. فقط پرسید از قزوین چه خبر، گفتم: دیروز ساعت یک بعد از ظهر برادرت محمد رفت حمام غسل کرد و نماز و زیارت عاشورا خواند و رفت پایگاه. تا الان هم به خانه برنگشته است. خبری از محمد ندارم. بعد که تماس قطع شد، ساعت ۱۰ صبح دخترم و خواهرم منزل ما آمدند و به من گفتند محمد تیر خورده و در بیمارستان بستری است. آماده شدم که به بیمارستان بروم، اما تا در را بازکردم دیدم تمام فامیلم در کوچه پشت در منتظر من هستند. ولی دلشان نمی‌آید که به من بگویند محمد شهید شده است. باز هم به من از شهادت محمد چیزی نگفتند و فقط گفتند محمد تیر خورده است و در بیمارستان تأمین اجتماعی بستری است. به بیمارستان رفتیم و هرچه در بیمارستان گشتم اثری از محمد نبود.

تا اینکه به آنها گفتم راستش را به من بگویید چی شده است؟ دوست محمد به من گفت «مادر جان محمد شهید شده است.» من به آنها گفتم پس چرا من را به بیمارستان آوردید؟ آنها به من گفتند اگر حالت بد شد به بیمارستان دسترسی داشته باشیم. گفتم «پس محمد چگونه شهید شده است؟» گفتند: «محمد در درگیری دیشب در پمپ بنزین خیابان دانشگاه قزوین به دست اغتشاشگران به شهادت رسیده است.»

گویا اغتشاشگران رفته بودند پمپ بنزین و کل شهر قزوین را به آتش بکشانند که بچه‌های نیروهای مدافع امنیت با سپر کردن جان خودشان جلوی خرابکاری اغتشاشگران را گرفته بودند. یکی از دوستان محمد را زده بودند و محمد رفته بود جان دوستش را نجات دهد که با تیر ساچمه‌ای از پشت محمد را مجروح می‌کنند. چون محمد جوان و درشت‌هیکل بود، توانسته بود از این مرحله جان سالم به در ببرد. اما بعد می‌بینند که روی یکی از دوستانش اسید ریخته و دستش را قطع کرده‌اند. محمد می‌رود از آن دوستش دفاع کند که سی، چهل نفری روی سر محمد می‌ریزند و با میلگرد و وسایل سنگین به سرش ضربه می‌زنند و سر محمد را می‌شکافند. به طور ناجوانمردانه محمد و هفت نفر از دوستان را به شهادت می‌رسانند.

> دوست محمد می‌گفت وقتی که از کربلا برگشت و بهش گفتم زیارتت قبول باشد، گفت: جات خالی حرم خلوت بود. رفتم حرم امام حسین(ع) زیر ضریحش نشستم و داشتم برای خودم آرام آرام می‌خواندم. گفتم یا امام حسین(ع) آمدم توبه کنم. شما دستم را بگیر. به جان شما قول می‌دهم دیگر هیچ گناهی نمی‌کنم. چند وقت بعد از بازگشت از سفر کربلا به شهادت رسید

دیدار مسئولان محلی با خانواده شهید محمد امید نیا

خواهر شهید زهرا امیدنیا

از خصوصیات اخلاقی برادرتان بگویید.

داداش محمد خیلی مهربان و باگذشت بود. غیبت نمی‌کرد، نماز، روزه، قرآن، زیارت عاشورا و حدیث کسا خیلی می‌خواند. من و محمد خیلی باهم صمیمی بودیم. مخصوصاً بعد از فوت پدرم خیلی محبت داشت و مثل پدر به اهالی خانواده محبت می‌کرد. خیلی باهم بیرون می‌رفتیم. حتی اگر یک شب می‌گفتم برویم دور بزنیم و او خیلی خسته بود، دلش نمی‌آمد بگوید خسته هستم. سریع آماده می‌شد تا با هم بیرون برویم. داداش محمد کارگر شرکت بود، ولی چون برای سپاه آموزش می‌دید از شرکت بیرون آمد، چون دوست داشت جذب سپاه بشود. داداش بیشتر از ۱۰ شرکت ثبت نام می‌کرد تا کار کند و هر موقع که آموزش داشت از شرکت بیرون می‌آمد و سراغ آموزش سپاه می‌رفت. تا آخرین بار که آموزشش ۱۵ روز به طول انجامید.

چه خاطراتی از شهید دارید؟

بچه خواهرم یک خاطره از دایی شهیدش این طور برایمان روایت کرد: یک روز که من خانه مامان بزرگم بودم، دایی محمد دنبالم آمد و گفت بیا با همدیگر بیرون برویم. من هم گفتم تا سر کوچه می‌رویم، برای همین دمپایی پوشیدم و رفتم. دیدم دایی محمد ماشین آورده است و من را به کوه‌های باراجین قزوین برد. آن موقع زمستان بود و داشت برف می‌بارید. گفت با هم چیزی بخوریم، ولی من گفتم چیزی نمی‌خواهم و با هم برف بازی کردیم. دست‌های هر دوی‌مان یخ زده بود. بعد دایی گفت حالا بیا با هم چیزی بخوریم و آنجا نشستیم و با هم دمنوش داغ خوردیم. خیلی چسبید و بعد من را به خانه مامان بزرگ برگرداند. این آخرین خاطره بیرون رفتن من با دایی شهیدم شد و چند روز بعد ایشان به شهادت رسید. برادر شهیدم یک دوست دارد به نام میلاد که از هشت سالگی تا ۳۱ سالگی با هم بودند. دوستش برای ما تعریف می‌کرد «یک روز با محمد رفته بودیم امامزاده باراجین. داخل ماشین نشسته بودیم. حال روحی محمد مثل روزهای دیگر نبود. داشتیم صحبت می‌کردیم که یهو برگشت گفت: حاجی ما بمیریم کسی سر تشییع ما نمی‌آید. اصلاً کسی ما را نمی‌شناسد. من بهش گفتم چرا نیایند؟ شهید گفت: ولی خوش به سعادت شهدا... می‌گفت خیلی دوست دارم شهید بشوم و از این حرف‌ها می‌زد. بعد از چند روز باهم رفتیم سر مزار پدر خدا بیامرزش. وسط هفته و سرظهر کسی در بهشت فاطمه(س) قزوین نبود. آنجا دوباره همان حرفی که بمیریم کسی نمی‌آید را تکرار کرد... می‌گفت همه آنهایی که در مراسم پدرم آمده بودند، پدرم را می‌شناختند، من را کی می‌شناسد که بخواهد بیاید. به شوخی گفتم مگه می‌خواهی بمیری؟ با خنده گفت حاجی معلوم نیست آدم تا کی زنده باشد. اصلاً شاید فردایی نباشد. دیدم دارد یک حرف‌هایی می‌زند که انگار دارد آماده می‌شود برای سفر. انگار دارد ناخودآگاه خداحافظی می‌کند. گفتم محمد این حرفا چیه می‌زنی؟ پیش مادرت این حرف‌ها را نگو. محمد در جواب گفت: «مگه الکیه همش حقیقته.» گفتم بابا تو جوانی این حرفا را چرا می‌زنی. مگر می‌خواهی مادرت را دق بدهی. بعد محمد دیگر حرفی نزد.

همان دوست محمد در ادامه تعریف می‌کرد: «چند وقت بعدش محمد گفت: «بیا با هم کربلا برویم.» گفتم: من دست و بالم خالی است و پول ندارم. گفت من جور می‌کنم می‌رویم. گفتم: من مرخصی ندارم. مرخصی‌ام را نگه داشتم برای اربعین، آن موقع با هم می‌رویم. محمد گفت نه حاجی من می‌خواهم الان کربلا بروم. آن لحظه فکر می‌کردم کربلا رفتنش جدی نیست. اما چند روز بعد دیدم دارد کارهای رفتن به کربلا را انجام می‌دهد. خیلی برایم جالب بود چرا آن‌قدر عجله برای رفتن دارد. می‌گفتم چرا آنقدر عجله می‌کنی؟ گفت حاجی کار دارم باید بروم و برگردم. بالاخره محمد کربلا رفت و برای ما سوغاتی از کربلا به یادگاری آورد.

چفیه و یادگاری‌های شهید امیدنیا در منزل ایشان

به نظر شما آن سفر کربلا مقدمه‌ای برای شهادتش شده بود؟

باید بگویم محمد وقتی از کربلا آمد، مثل قبل رفتنش نبود. زمین تا آسمان توی این چند روزه فرق کرده بود. دوست برادرم می‌گفت وقتی که از سفر برگشت و بهش گفتم زیارتت قبول باشد، گفت: جات خالی حرم خلوت بود. رفتم حرم امام حسین(ع) زیر ضریحش نشستم و داشتم برای خودم آرام آرام می‌خواندم... گفتم یا امام حسین(ع) آمدم توبه کنم. شما دستم را بگیر. به جان شما قول می‌دهم دیگر هیچ گناهی نمی‌کنم. فقط هوایم را داشته باش و دستم بگیر... چون بچه بامعرفتی بود سر قولش ماند. امام حسین(ع) هم بعد از سه، چهار ماه خوب دستش را گرفت. توی مراسم تشییع یاد حرف‌هایش افتادم و دیدم محمد راست می‌گفت. کسی نیامده بود برای تشییع‌اش جز حدود بیست، سی هزار نفر! دیدم راست می‌گفت کسی او را نمی‌شناسد، جز اینکه اسمش رفت توی تمام رسانه‌ها و عکسش رفت توی تمام خیابان‌ها و کوچه‌ها... گفتم: داداش محمد چه خبره سر تشییع پیکرت؟ ببین چقدر آدم آمده است. داداش محمد محبوب شدی. تو که گفتی کسی نمی‌آید. اما الان برای رسیدن به تابوتت سر و کله می‌شکنند. دوست برادرم می‌گفت: محمد رفت کربلا و شهید مدافع امنیت شد. قبل از شهادتش آن‌قدر با معرفت و مشتی شده بود که من بدهکار معرفتش شدم. مدیون خوبی‌هایش هستم. همیشه هوایم را داشت. هر وقت هر کاری داشتم قبل از اینکه من بگویم خودش می‌فهمید و انجام می‌داد. الان هم بعد شهادتش هوایم را خوب دارد و کارهایم را درست می‌کند. اینکه می‌گویم اغراق نیست.

سخن پایانی

گلزار شهدای قزوین از محبوب‌ترین مکان‌های زندگی محمد بود. بارها و بارها بر مزار شهدا حاضر می‌شد، با آنان نجوا می‌کرد و در فضای معنوی آنجا آرامشی عمیق می‌یافت؛ گویی دلش سال‌ها پیش‌تر از جسمش در میان شهدا مأوا گرفته بود.

یکی دیگر از دوستان شهید نقل می‌کرد: پنج‌شنبه ۱۱ دی‌ماه طبق معمول به گلزار شهدا رفته بودیم. هنگام بازگشت، محمد رو به مزار شهدا کرد و با دلی شکسته گفت: «جان مادرتان حضرت زهرا(س)، شفاعت ما را هم بکنید تا به مراد دل‌مان برسیم.» تنها یک هفته بعد، دعایش مستجاب شد و به آرزویی رسید که سال‌ها در دل می‌پروراند. حالا پیکرش در گلزار شهدای امامزاده حسین(ع) قزوین آرام گرفته است؛ اما یاد و نام او همچنان در دل خانواده، دوستان و همه رهروان راه ایثار و شهادت زنده و ماندگار است.

جدول

طراح: علیرضا سجادی فر ■ شماره ۷۶۴۴

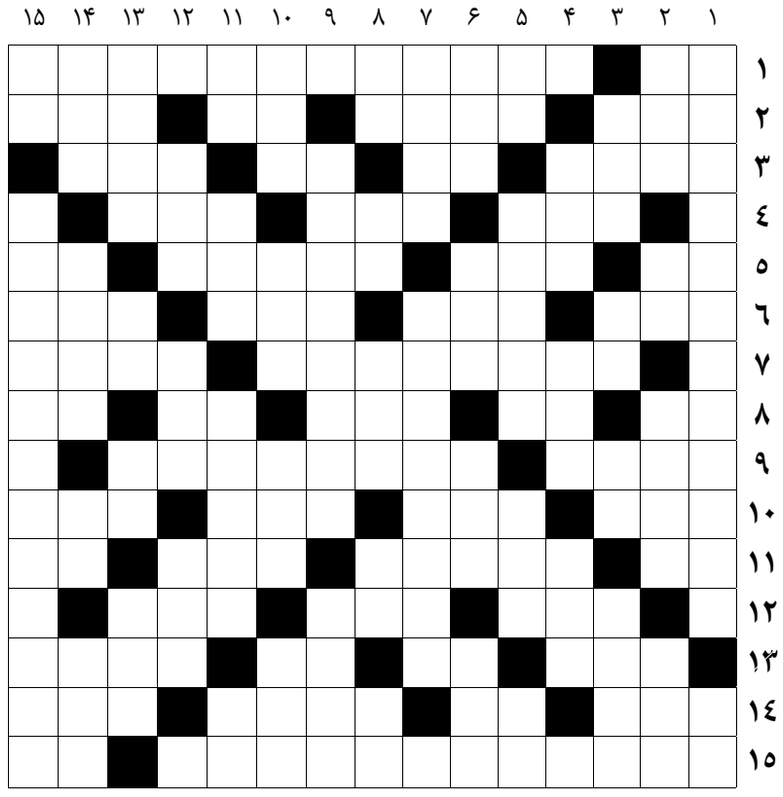

از راست به چپ

■ ۱- سرای مهر- ... نقشی است بر جبینم/ شادم «امین» که از دوست، این یادگار دارم (امام شهید) ■ ۲- همیشگی- دوست و رفیق- رخسار- محل تلاقی زمین و آسمان ■ ۳- علامت اختصاری سازمان ملل- تهوع- فرمانده بدن- از فرماندهان شهید دفاع مقدس ■ ۴- درختی بزرگ و جنگلی- گهواره متحرک- طرف و جانب ■ ۵- اراده- حشره اجتماعی- روشنگری- خیس ■ ۶- ماده بیهوشی- نادر و کمیاب- بالشتک نان‌پزی- هر فصل از کتاب ■ ۷- از نوادگان چنگیز که جانشینان او سلسله ایلخانی را تشکیل دادند- شهر مرزی خراسان رضوی ■ ۸- نوعی رنگ مو- اسم آذری- وسیله- آش- عید ویتنامی‌ها ■ ۹- پاکدامنی- واژه‌ای روسی به معنای فضای باز سیاسی ■ ۱۰- تیم فوتبالی در یونان- وسیله محاسبات نجومی- از ارکان نماز- معدن ■ ۱۱- تاقچه بالا- یکی از هفت طایفه قزلباش- شیرینی تولد- کافی ■ ۱۲- باتری- تربیت خانوادگی- شیرینی کرمانشاه ■ ۱۳- نخست وزیر اسبق انگلیس- مخترع تلفن- نفس سوزناک- سازمان خواربار و کشاورزی ملل متحد ■ ۱۴- شیار داخل لوله تفنگ- آخرین یکان- کالای بی ارزش و نامرغوب- ساز جاری ■ ۱۵- از آثار جلال آل‌احمد که در خصوص مسائل مربوط به ملی شدن صنعت نفت ایران، البته به صورت داستانی تمثیلی نوشته شده است- هلاک؛ نابودی

از بالا به پایین

■ ۱- کتاب اطلاعات عمومی- خاشاک ■ ۲- چغندر پخته- یار کارتونی پت- صاف و روشن- کجش به منزل نمی‌رسد ■ ۳- سوزان- راه شاعرانه- صدمه- نمر ■ ۴- نیکویش ماندنی است- سخن بی عمل- سلطان وحوش ■ ۵- ناله- داماد- سفید موی شاهنامه- سایه ■ ۶- آفریدن- گوسفند جنگی- واحد بازی والیبال- حیرت و شگفتی ■ ۷- مراسم- از صفات خدای متعال ■ ۸- بز کوهی- یادداشت- فضای خالی از هوا- دوستی- ریشه ■ ۹- نخستین رئیس جمهور چین- جاده فرودگاه ■ ۱۰- از نام‌های خدا- پول دو کره- خوب- بدگویی کردن ■ ۱۱- عدد رمزی- فرقه‌ای مذهبی در هند- فروشگاه کوچک و لوکس پوشاک- مقابل علیه ■ ۱۲- خورشید- حشره خون‌آشام- یک حرف و سه حرف ■ ۱۳- کتلت- بغل- حمله نظامی- جوهر بدن ■ ۱۴- قرن سعدی- حرکت سریع اسب- مایه حیات- چوب گردن گاو شخم‌زن ■ ۱۵- مردن بر اثر غصه- پهناورترین کشور خاورمیانه

جدول سودوکو

ارقام ۱ تا ۹ را طوری قرار دهید که در هر ردیف، ستون و مربع‌های کوچک سه در سه فقط یک بار به کار روند.

۳		۴				۵		
۷						۱		
۸			۳	۵				
	۸				۹		۳	
			۲				۸	۶
۲	۱				۷			
		۳					۱	
		۲		۸			۹	
				۲	۶			

جدول کلمات متقاطع
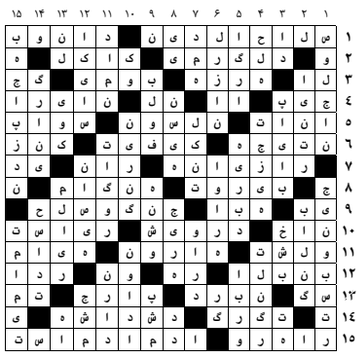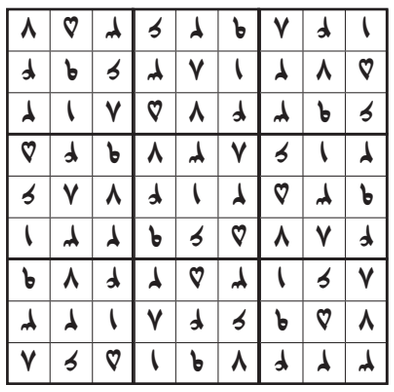
پاسخ جدول شماره ۷۶۴۳